گرد پرزور قضا آمد بجنگ — وز شقاوت زد برو تیر و تفنگ

تا شکستش سر گز لعنها — سینه‌اش را زد ز نفرین طعنها

وز درِ خود چون سگش مطرود کرد — باب رحمت را بر آن مسدود کرد

تیر ذُلِّ دائمی را شد هدف — بر فتاد از غرفهٔ عزّ و شرف

در چه لعنِ ابد محبوس شد — قعرِ نارِ نار در منکوس شد

تیر نفرینِ خلائق را نشان — باد تا باشد علائق را نشان

اندرین دار قتال و خصمها — تیر جان را با کمانِ جسمها

بقیهٔ قصهٔ ابلیس لعین

بشنوید ای دوستان باقی کلام — از خدا بر ما و شما باد السلام

پس لعین از دستِ قهرِ کردگار — چون شد از سنگِ شقاوت سنگسار

بر فتاد از بامِ ایوانِ رجا — برگزید اندر گِرِ حرمان جا

بی نصیب از باغِ فردوسِ برین — شد بویلِ ناروا و ویلا گزین

چون بُستانِ سعادت شد بدر — ساخت زندانِ شقاوت را مقر

چون

چون بکرد از مرکز جنبت فرا | دائره نارش بشد دارو مدار
گفت کای پروردگار عالمین | شد پی آدم مرا حال این چنین
در عبادت سالها بودم بسی | جبهه را در سجده ها سودم بسی
لیک گشت آن کرده ها ناکرده ها | شد همه ناخورده ها چون خرده ها
نخل خویش آورد بار خار پیش | نخل جای نوش پیش آورد نیش
وای بر سعیم که ناشکور شد | وانچه بود اندر ازل مسطور شد
بر در هستم کنون از سائلین | ای نگاهی تو زاجر العاملین
التماسی از من طالع نگون | در پذیری من نیم تا یبعثون
شیشه عمر من از سنگ فتور | نشکنی دارش تا یوم النشور
در امان داری مرا تا رستخیز | تا کنم خیدی بدنیا خفت و خیز
در شمارم دار تا روز شمار | چون سگان زین جیفه سازم مردار
وای بر حالش که آن طالع نگون | از عبادت خواهد او دنیای دون
دست بردارد از آن خانه خوان | برفتد همچون سگان بر استخوان

خاک باد ابر سر تن کاین نابکار — از حلال و شد سگ مردار خوار

پس لعین ناکس از بهر خسی — کرد چون مثل سگان عوعو بسی

گفت حد کردم ترا من منظرت — گرچه باشی از زن من کافرت

هست ذیل جودم اگر دقصور — پاک از آن منظر شدی تا نفخ صور

مصلحتی دادم ز مرگ طامری — زان طرد سائلان باشی بری

لیک چون هست تو راه شقاق — نیست بهر تو جنت من خلاق

تا ابد باشی تو در نار جحیم — بی نصیب از نعمت دار النعیم

این کلمه با این سوگند خوردن ابلیس لعین با جواد افضال لا ادام الله تعالی انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه مرگی و امر و گفتن

وای بر نفس بد موس ما — وای بر این جان چون جرگوش ما

وای بر حیلتی و نفس و وسیه — وای بر حال چنین خوار و تباه

دشمن ما هست شاه زرم ساز — پای سامان ساز عیش و ناز

ای خدا ما را رها ده از گناه — ای خدا ما را رهان ده از راه

او دست با تیر و تفنگ از بهر جنگ — ما همه سست نوائی های و هنگ

او بفکر قتل ما لیل و نهار — ما بسیر و گلهای بهار

او بقصد جان ما پا در رکاب — ما بجان و دل بفکر خور و خواب

پس تو ای نفس کمین هشیار باش — پر حذر زین دشمن خونخوار باش

باش با او چون تو او لا یزال — هر زمان آماده حرب و قتال

لرد می بگشائی از خنگس کمر — آندم از عمرت دم آخر شمر

هین چه سان باری ای کور و اصم — میخورد ملعون با عوایم قسم

چون گزد بر تو ز خشم انگشتها — چون بتو تازد بسنگ و خشتها

شمه سازم بیان از قول آن — بل بجان گردم بران لا حول آن

تا بری زان دی جان بجان — غافل از کیدش نباشی یا کزن

گر کنی امروز از ان ملعون کنار — بی گمان یابی امان فردا ز نار

ورنه بنمائی بخود آخر ملام — لیک از ان سو دی بلبی والسلام

بیان عزم ابلیس لعین با غوا نمودن اولاد

آدم علیه السلام و سوگند یاد کردن آن ملعون بآن

یافت چون مردود مقبولش سؤال
گفت کای پروردگار ذوالجلال

چون بهر آدم این شد حال من
مطلقاً گردید حبط اعمال من

می خورم سوگند عز و عظمتک
ابعد اولاده من رحمتک
یعنی دور کنم اولاد آدم را از رحمت تو ۱۲

در پی اغوای شان باشم مدام
گه بیایم از پس و گاه از امام
یعنی گمراه کردن ۱۲

از شمائل گه بیایم و ز یمین
تا بیابی بعضهم من شاکرین

بعض ایشان اکثر سوی صنم
دیگر از تعلیم من گوید سنم
یعنی بعض دیگر ۱۲

تا بگردد اولین یار بتان
غار نار آخر فتد با دوستان
یعنی با بتان ۱۲

هم بنار اندر کند بی قال و قیل
بعض ثانی را بعوض و بحر نیل
بالفتح پشه ۱۲

وان الف قد را بخواهد کرد نون
نور کاف و نون بود طالع نگون
یعنی از روز ازل

بهر رزق خویش پیش کافران
وز در جود تو گردد بر گران
یعنی بر گردن ۱۲

تا بدار انعام تو روی رجا
هر زمان آرد بانعام التجا

وز در انعام تو گیرد کنار
دار انعامش شود دار و مدار

بل در شان قبلهٔ حاجات خود — سازد و کاهد در و اوقات خود

دشمنانت را خداوندم کند — بل ز حب شان دمادم زند

علم دین خواند نه بهر کار دین — بل برای خدمت آن ناردین

بهر دنیای دنی تا زندگی — برگزیند بندگان را بندگی

تا درین لاشی شود مسرور او — عاقبت با کافران محشور او

وانکه باشد ز افرینش بخت شور — قتل سازم فرق او بر فوق گور

مردگان را داند او حاجت برار — مال و جان سازد بخاک شان نثار

تا کند خود را بدست مردگان — مردگان مانند دست زندگان

عاقبت سازد بناران بخت کور — جای خود چون مردگان در خاک گور

وز حرام آرم به بعضی قوت را — قبلهٔ دیگر کنم تابوت را

جوید از قرطاس هنرم پایگاه — بل بنار اندر چو هیزم جایگاه

وانکه باشد ز ابتدا او از درون علم — بر علم سازم او را گردن قلم

از همه عالم بدل آرد پدید — حب خود بر بچه و شش شدید

تا بدارد نفس ناپاکش روا — خواهش مقصود خاطر زان لجوج

آخر آن بیهوده در ناسفر — زین حضر وز حاضری رود سفر

الغرض شان ابکید گونه گون — دائما باشم بدوزخ رهنمون

بازدارم از ره رضوان تو — وز نعیم و رحمت و غفران تو

در ره اضلال شان باشم چنان — تا شوم متبوع و ایشان تابعان

گفتش از متبوع و تابع اجمعین — اَمْلَأَنَّ الْنَّارَ فِیهَا خَالِدِینَ

گو نهد گردن بحکمت بی دلیل — نار و دوزخ در شود خوار و ذلیل

گو بدارد بانشان پای تو — جای او آخر شود در جای تو

زانکه او بر تو بدنیا شد شفیق — غار نارت چون نخواهد شد رفیق

لیک نی بر بندهٔ مخلص مرا — هیچ سلطانی باغوایش ترا

رحم خود سازیم با دانش قرین — مسکن و ماوایش فردوس برین

وانچه هرگز نه هست نظرش بدید — کرده ام دید کس آن هرگز ندید

سایه بانش سازم از فضل جزیل — یوم لا ظل اندران ظلا ظلیل

در امان باشد بروز قمطریر — از حرور شمس و برد زمهریر

بل بیند از دو بحسب کام جان — فرش استبرق بزیر سایه‌بان

بر سریر و اثر و سایر سوار — باشد و در دست هر فضه سوار

سازد از جو دم شراب پاک نوش — خلعتی از سندس اخضر بدوش

شربت دیدارش سازم گوار — متکی بر مسند قرب جوار

مخلصین اندر نعیم المختصر — تا بعیشت با تو در نار سقر

بر سریر آنان بهم متقابلین — در زفیر آنان بهم سفلین

شان نخبه چون گل از بادها — وین بگریه ابر سان لیل و نهار

روی شان رخشان تر از ماه تمام — بر رخ ایشان نقابی از ظلام

خوشخرام آنان بگلزار جنان — و بهمدرول و اولاکنان

شان بوستانی عنبر شمیم — و بهمدفساق غساق و حمیم

عیش شان ابد بصد بالا از آن — استیقار را در دامعا از آن

نیست شان را خوفی از فوت امید — چون شوند این و سیاه شان سفید

جنت از ایشان جهنم از شما / پر کنم باشید تا ارض و سما

پس تو ای خالی ز خود پر هوش باش / سوی پند من سراسر گوش باش

گر امان خواهی ز شیطان رجیم / فاستعذ بالله غفار و رحیم

وان عدوی جان بی‌ایمان / الامان من شره ثم الامان

تا توان همسنگ ما او با تو / تا بیابی با تشبیهم او نهان

پس چگونه باشد از کیدش نجات / گر دهد فهو المرام الامات

اکنون عنان سخن بیان از عرصه قصه ابلیس لعین و ایشان

بر نهد ارزمت دنیای هموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یاری همی / شمه از شر دنیای دنی

حب دنیا کو گناه راست آب / بر کنی از خاطر خویش اساس

تا گزیرم شد شوم منذر کنون / خلق را زین دام شیطان رجیم

تا رهانند آنها ای ارجمند / گردن خود را ز بند این کمند

هم کنند ایشان بجان و دل نفور / از تماشای چنین گلزار زور

میدهم از خار این وادی نشان / تا شوند از وی همه دامن کشان

لاکن این مقصود کی گیرد وجود / هان چو سازد آن شه جواد تو خود

باشم از انعام عاصی مستعین / بر من و بر حال شان باشد معین

راه رفتن شان بسازد راه ما / جرم ما سوزد ز برق آه ما

در مذمت دنیا و اهل او و محمدت و فضیلت تارک الدنیا ضمنا

الحذر ای دوستان ذی العقول / رحم حق بر ما شما باد از ول

بر کشید و بر کشید آرید هوش / چشم عقل و پنبه غفلت ز گوش

بشنوید از بهر حق پس بشنوید / وارهید از حب دنیا وارهید

بر دو خواهید از دنیا آبرو / فاحذروا من جهاتم احذروا

دار دنیا نیست آن دار الامان / کو بود ما من ز آفات زمان

بل خود این بار دشت کربلا / تیغ و تیر و ناوک کرب و بلا

وز هزاران این ستم با ظلم عین / ریخت خون از دست خیل دشمن حسین

خنجر ظلمش جگر بند رسول / خست با دالعن حق بر وی و نزل

بلکه این لاتی زنی شوهر کش است
کی برد این فاجره با کس بسر
شوهر خود را بصد حیله شرم
الامان چون حب این ملعون زید
شد عدو چون او عدو داشت دوست
داشت خون سید رسول
زین عجوزه بر حیل خورده فریب
تف برین فحبه چه سان داشت تیغ
کرد فرق دین ایمانش دو نیم
زین بگفت آنانکه مر آن حقند
این چنین کرد او نه تنها با پدر
بین چه سان نمرود را امرود کرد
پشه نبود کامش تمام زود

در نکاحش آورد کو بهیست
باید را امروز و فردا با پسر
میمنماید هیمه نار جحیم
برگزید اندر دلش ظلمت خرید
کی شود کو تخم جنبش کاشت دست
باد در خورد تن و شام و صباح
رفت در غار شقاوت بی نشیب
حسرتا واحسرتا در داد و دریغ
مسکن و ماوایش شد نار جحیم
اهل دنیا کافران مطلقند
بل بهر کس کو بعقد تن گزید
باب رحمت را بر آن مسدود کرد
شد سوی آتش دو آن جو بهل دو

در دل این دلدار را چون داد داد — شد مدار و دار او دار البوار

همچنین فرعون ازملعون بشد — غار نار اندر بسر قارون بشد

بل بقوم نوح و ذی الاوتاد — مدین و نمرودیان و عادیان

هم بذی لاخد و دو بوجهل و — آنچه بنمود از برای او نمود

جای حب او بدل شد داد داد — خانمانش را چسان بر باد داد

الامان پروردگار الامان — وارهان از دست این زوار هان

بر دل شویش چو گردد دوستیاب — طرفه سازد او را خانه خراب

تا کند او اره دست ضلال — حاصلش بود بجز خار نکال

پس دست جان دی افسار — تا نداری با چنین مکار کار

باش تا باشی بفقر و بی زنی — تا نه دست اندر برین زنی

وارهید آن کس که شد زین حب طاق — لم یزل من وطنا شد لوتاق

بل نکرد او را که از خطبه خطاب — زالتفاتش کرد تا بود اجتناب

هم ز جوع و تشنگی بسپر جان — تا نخورد از دست شویش آب نان

جیفه را بر جیفه خور کرده نثار — ساخت تسلیم و توکل را دثار

دست خود را لایش خورد کلاب — هفت بار او شست از شک کلاب

تا بشد در محفل باغ جنان — بر بساط سروران خورد خوان

خیره و کین حیفه اش در دل خزید — فی الحقیقت هست سگ همچون یزید

تقویتش بنهاد رو در ازدیاد — خورد از آن پس خوش رده این زیاد

وز ازل ناپاک چون بود نفس کلاب — تا بشد مخطوط بر خط کلاب

خبث او نشناخت خود را زال را — ناقه صالح خرد جان را

کی به بیند روی خیر آن نابکار — کز حلال و شد سگ دار خوار

الحق آن کس کی شود در خورد خوان — گوفتد همچون سگان بر استخوان

گور کی گیرد چو شیر آن بخت شور — کو چو گربه برفتد در موش کور

هان بشد تا نش مزید از ما ترید — کو گزیده صوم از این خوان ید

تا حیاتش را سراسر ماه و سال — شد بسر در نیت صوم و وصال

بخت نیکش شد بدولت همنوان — کشت خود برد از این جیحون خون

زاب بحر سلسبیل افطار کرد — وز نعیم و زنجبیل او ار کرد

در رسید اندر مقام عزوشان — فرق ثانش فراز کهکشان

پس ادبهست اندرین دار دمار — دار نی بل هست غار کهکشان

دائما باید برای و راز بود — چشم بر ره گوش بر آواز بود

زانکه هستند اندرین دار فتن — در ره ایمان هزاران اهرمن

گر رشد شان همی خواهی امان — با دل بیدار باشی هر زمان

عقل را سازی تو همچون تخته — تا نسازد دزد در دل رخنه

زود باشد آنکه گردد سر بسنگ — دشمنش در جنگ او در نای و چنگ

الحذر ای نفس سرکش الحذر — تا کی باشی به بند بیم و زر

گر همی خواهی بحال خود بهی — وارهی زین قید غفلت وارهی

کی روا باشد به نزد عقل و هوش — دشمنت با نیش و تو با نای نوش

پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش — خواب خرگوش است و این نای و نوش

گویمت بشنو کنون آخر کلام — نیست خیر غافلان را والسلام

اکنون دست دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بردارد و گوید

عاصما از عصمت خاصم مدار — ایمن و معصوم ازین جمع نخوار

زور رقم زین سیلگاه ازرق — تا بمن پل نشکند این بحر خون

هم کنی بر صفحهٔ دلها رقوم — حرفهای من بدم این قوم

تا شود پرخاری این بی‌مژ — قلب خاص و عام نقش کالحجر

بدنما در چشم ما آنچه بدست — ای مام نیک بد داری بدست

پرده‌های غفلت ما را بدر — جان ما با نور ایمان کن بدر

در امان از زحمت این دار دار — آخر از رحمت خوش دیدار دار

الحال از تدلیل زال دنیا بتذمیم حرص هوی و اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید و گوید

پس دراست از درست یکتوی — دریم دوران حسان در توی

شعر تو تابان تر از خورشید — شد شب دلها از آن روز سفید

از نعیم نطق داری تر دلی — کن حریصان جهان را دعوتی

وز نبات و قند و لوز و قول خویش — خوان الوانی کشی شان آب پیش

تا بگردد ذوق آن لذت فزا — تلخی از مذاق شان گزا

هم شود شاید از آن حلوای از — پر دهان دل تهی از حرص و آز

گوامین باد امین ای خوش خرام — عون حق را علی هذا المرام

مذمت حرص و آز دنیا و حریص و محمدت قناعت و قانع ضمنا

قوت جان سازد ازین حلوای من — بل قول چون من و سلوای من

طوطی طبعم شود شکر فشان — از نوادر نامی هر تلخی چشان

وز نی نایش حنین سبحه صفیر — کز دل صافی دلان خیزد نفیر

بل کشند از گلشن چرخ برین — بلبلانش غلغل صد آفرین

از کران تا باد اگر آنی دراز — سامعانرا سامعه پر نور از آن

پر نخواهید ار دل حرص و هاز راز — پس تهی باید نمود از حرص و آز

آز باشد ظلمت و راز است نور — راز جویید ار شوید از آز دور

زانکه باشد نزد هر عاقل محال — اجتماع پرتو نور و ظلال

پس کسی کو شد سراسر پر ظلام
بل نهد آن طالع تیره درون

بر کشیدن سر بصحرای هوا
هر زمانش بر دواند نفس شوم

نفس چوگان حرص میدان او چوگوی
بر زبان الجوع و در دل لیتنی

پس مطلقا زائل شود
گنج قارونش خدا گر از کرم

باد حرص اندر جحیم دل دمید
الغرض دائم دهن در خواست باز

زانکه شد هر کس بحرص اندر اسیر
پس شود حالش بهر حرص عین

تا بازار هوا طالع نگون
بی ز عرفان و هنر و ساز و کلام

زین به نیست بارهٔ کفش حرون
استر زنگار ۱۲ عیاث

دو دواند و در آید بر خود دوا
گه بهند و گه بشام و گه بروم

روز و شب غلطان خیزان کوی
هر کرا بیند بگوید آیتی

وز همه عالم بزر مائل شود
در دهد گوید بیا دیگرم

چون نراند بر زبان هل من مزید
وارد او گاهی نگردد بی نیاز

شد فقیر ار باشدش مال کثیر
تن تاب و جان تاب و دل لعین

بر فروشند دین و دنیای دون

کی رسد مصر مراد آن نامراد — تو فروشد یوسف و گیرد حماد

وای بر حالش که بهر غارِ خاک — کاخ دارِ آخرت را سوخت پاک

کار و کشت خویش را خرمن بسوخت — ساکن گلخن شد و گلشن فروخت

هان چو بلبل کی شود جایش گل — تو بسرگین در فتد همچون حعل

برفتاد او چون سگان استخوان — دست شست از نعمت دارِ جنان

بهر جیفه گشت محروم از غزال — در گسست از حور و پیوسته بزال

بارقیب آمیخت بر بد از طبیب — شد مرض اسهام و دور از ریب

خاک باد بر سرش کان ناتمام — وصل ما که کرد و شد فصل از کدام

رفت از ظلِ هما آمد بوم — رخ ز طوبی کرد بر شاخِ زقوم

از خوی خجلت به بیند بر سراب — تو ز آب آورد روی سوی سراب

هست حرصِ دار دنیا ستم فار — ظاهرش قند و درونش زهر مار

پس سفیهی کو بر نگش برگزید — حالِ خود را خوار همچون فار دید

تا بدین غایت سد انجام کار — در خزد چون فار قعر غار نار

آنچی آن کس چون نگرد این چنین
هر کرا یابی درین کون و فساد
وز غمش بر شو و بار گران
یا بزندان حسن با حال زار
یا برآورند از خارش دمن
یا کشند او را بزنجیر و کمند
یا کرد او نصب دیوار دار
بنگری کین را روا دارد
حرص آم الخبائث دان یقین
او جو سم الفار از اقسام
بل یقین چون فارسم الفار خوار
کو محرر باشد شر
نحل حرص ار دبجای موم خار

کش قرین شد آن چنان بئس القرین
خاطرش ناشاد و بازارش کساد
زانکه او از خانمان شد برکران
یا به منشار یا بر فوق دار
یا بود محدود و مقطوع الیدین
یا بکردندش بشهر شهر بند
زان بزندان شدش دار و مدار
داشت وی سعی حرص و هو
فاستعذ بالله زین بئس القرین
لذت لوزین بد در کام کم
گر خوری گردی بغار نار
کی رخ خیری ز و بیند بشر
کی شوند از وی حریصان موخوار

بل بجای برخورند آخر ز قوم
وز ندم بر لوح دل باشد رقوم

باغ دل را اگر کنند از وی تهی
تا قناعت را نهال آرد بهی

برخورند از وی بحسب کام دل
روح را راحت دهد ماحس از ظل

هان قناعت هست باغی گلستان
جان و دل را دایما قدش نثار

چون شد این جانان بجان پیوسته
رست جان و دل ز زندان حزن

زو فقیر اند چون شاه و امیر
ور شهان آنی از آن خطی فقیر

جز قناعت نیست چون دل اعتبار
با وطنش تا ابد بر رهسپار

پس تو ای نفس حریص و هوا
تا بکی گردی بدر ها چون هوا

باز گرد و بکن سوی یکی
قبلهٔ حاجات کن کوی یکی

جز بامدادش ترا حاجت روا
گه نگردد پس مشو پابر هوا

زانکه اصل است او سوی اش سایه
کی ز سایه سایه گیرد مایه

گر همی خواهی هائی ز ضلال
رو بکن در اصل دیگر نیز از طلال

از غم امروز و روز دیگر
لی سوالی رحم او حسن حسین

پس بیاری رحمه در وی پناه | ورنه گردی بی‌گمان آوارهٔ تا
من ز دم ظل کنون دارم فراغ | در رهِ صلت نهم شمع سراغ
تا به بینی رهروی از گمرهی | پر شوی از نورِ اصل از ظل تهی
لیک یابد تا ابد کی این مرام | جز بعونِ اصلِ حسنِ انصرام
چشم میدارم برحمِ عامِ او | رود هر کامِ دل از انعامِ او
از نوالِ خود بگفت آن مستعان | دعوتِ داعی پذیرم چون دعان
قاضی الحاجات نی هرگز سوا | تو ز غیرش خواهد او با دلتبا
یا اله العالم این هرگز مباد | از درت گردم بدر هاهیچ باد
بر درت داری مرا ثابت قدم | تا که جان در جسم و در جانست دم
قولِ ایمان بر بسازی خاتمه | در امان داری ز هر خاطر حطه
کن بجودِ خود مرا از فائزین | شافعم گردان شفیع المذنبین
نزل ساز از فضل تا یوم القیام | بر وی و بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

وتوضیح فضائح آنان که از کمال ضلال مستظل بظل اند ضمنا وترغیب توجه الی الاصل به تمهید عوائد فوائد آن وتحذیر من التوجه الی الظل به تفسیر خسران وخذلان وخواری آن

وآن همه کو روی اصل آورید — همچو تیر تیز پر از ظل پرید

طیر سدره را ز سر تن بخت پر — بر زمین زد زد سما خود را سپر

شد ز آفات زمان او در امان — زانکه آمد اصل باقی ظل فان

هر که در باقی رسد باقی شود — وصف فانی کی بدو لاقی شود

هست چون فانی زمان و نیست باق — کی بباقی آفتش گردد ملاق

ظل چون با اصل خود پیوسته شد — اصل شد وز وصف خود وارسته شد

هان بیا بنگر سوی حال حباب — کو چو شد در آب چون گردید آب

گرد خود را نیست چون گردید هست — خود شد او چون از خودی وارست دست

پس چو خواهی جلوه نور صنم — کن ز لوح دل عدم نقش منم

ما تخوانی لا تو بر نحن و انا — کی شوی ز و مثبت و مملو انا

بالفتح بمعنی منه

بالفتح بمعنی

تا تو گوئی انی یقین او نے تو — چون نمی دی شه دی شه دی تو

بخودی چون بخودی هستی تو خود — بیخودی تا بخودی هستی تو خود

چون پرستی تو ز زندان خودی — او بتو گردید و تو با او شدی

تو شدی او او تو شد بر شدی — از کجا گوئی منم بل تو اولی

تا شوی قائم درین ارو مدار — گر بگوئی من حکم بی خوف و آزار

گاهیکو شد تبا را او نارست — گر بگوید نارم او کی خوارست

نی درین شوشکی ای مرد نمک — هرچه در کان نمک شد شد نمک

بین شب یلدا چه سان نور سفید — میشود از پرتو خورشید شید

پس کجا ماند بگو ثابت قدم — ظلمت حادث دران نور قدم

الغرض کو قابل اصلش شد کلاه — از قناعت و بشد باقی بلاه

پشت پا زد بر سر این تر غریب — شد بملک جاودان او رنگ زیب

جیب دل را زین خذف کرد تهی — جیبش مملو لعل آگهی

زین عجوز پیر دل شد بر کنار — حور عینی رکشیدم در کنار

داده این محاله را او سه طلاق
با دلارام معانی شد ملاق

یعنی آن شد کز اصل خود جدا
تا کس آن شد کز اصلش فصل شد

چون نگردد خوار آن خانه خراب
کز اصل آمد برون مثل حباب

چون حباب از اصل خود آید برون
سیلی باوش کند خسته درون

باز چون پیوسته شد با اصل خویش
اصل شد دیگر نشد خاطر پریش

شاهد گلزار را شد خال زار
چون فگند از رخ نقاب از جور خار

عندلیب از اصل اگر دی تلاش
نی شدی نالان و گریان جان خراش

گر دو چون نی از نیستانش گذار
شد جگر سوراخ و بر لب نالهٔ زار

تا زنی از غم نغمه رسید
دیدهٔ نی از غم و رنج پدید

پس بشد چون بخت نیکش رهنمون
گرد خالی از غم صورت درون

روی وصل آورد سوی اصل خویش
در نهاد از ظل های فصل پیش

باز آن باد بهاری شد وزان
رست یار از گلشن عمر خزان

آب فتنه گشت در جویش روان
راست چون تیرش شد سرو نوش

گلبن حسنش پس از پژمردگی
تازه‌تر گردید ز آب زندگی

سنبلش کو بود چون نسرین سفید
شد تر و مشکین‌تر از مشک پلید

وآرمید از نار پیرش خار
تا بروید از کدو بار انار

رنج و آلامش همه مسلوب شد
بود طالب پس خود او مطلوب شد

کوه کن کندید کوه از بهر ظل
شد تبر زن بر سر خوار و خجل

کاش اگر بودی اصل آن کندگان
میشدی لاریب لعلش دست یاب

خسروی کردی شدی دولت‌شعار
بهر شیرین کی بکندی جوی شیر

قیس بود اندر قیاس لیل چین
برکشیده سر بصحرای جنون

گر بهر اصل بسپردی مهار
لیل تار حال او گشتی نهار

رخت بر بستی از ورب المنون
کی شدی آواره دشت جنون

سوی شمع اصل چون پروانه کرد
باز نکبت من چه با پروانه کرد

تا بدین غایت رسانید از خمار
شد رماد تن سرمه باد دور

کاش از آن آتش گران سوز و گداز
دلشدگی گشتی تنش اکسیر راز